



اسپانیا در قلب من

خاطرات پابلو نرودا از لورکا*

و ما هم همین کار را کردیم. اما هیچ کس قبلاً از آن خبر نداشت. وقتی که برخاستیم تا از رئیس باشگاه P.E.N تشکر کنیم، هر دو مان، عیناً مانند دو گاو باز، با هم و در یک زمان سخنرانی کردیم. مهمانان دور میزهای کوچک جداگانه‌ای نشسته بودند. فدریکو در یک سر اتاق و من در سر دیگر بودم. کسانی که کنار میز من نشسته بودند به گمان این که اشتباهی رخ داده استیم را می‌کشیدند که بنشینم و آن‌هایی که آن سو بودند با فدریکو همین کار را می‌کردند. ولی ما سخنرانی را به این ترتیب آغاز کردیم. من گفتم: «خانم‌ها و فدریکو ادامه داد: «آقایان»، جمله‌ها را مانند یک سخنرانی واحد به هم بافتیم و پیش می‌رفتیم و تا به آخر. سخنرانی به روین داریو اهدا شده بود، زیرا، گرچه هیچ یک نمی‌توانست ما را به تجددگرایی متهم کند، هم گارسیتالورکا و هم من روین داریو را یکی از خلاق‌ترین شاعران اسپانیایی زبان می‌دانستیم.

جنايات در گرانادا

جنگ برای من در غروب ۱۹ ژوئیه ۱۹۳۶ آغاز شد. یک

تلفن‌ها را در تمام روز اشغال نگه داشت و دیگران شایع کردند که مهمانی آن شب به هم خورده است. این افراد آن قدر سماجت داشتند که حتی مدیر هتل و سرآشپز را خبر کردند که مهمانی نخواهد بود و شام پخته نشود. اما تمام اقدامات به هدر رفت و سرانجام فدریکو گارسیتالورکا و من با یکصد نویسنده آرژانتینی گرد هم آمدیم.

برای میهمانان برنامه غیرمنتظره‌ای تهیه دیده بودیم: یک سخنرانی Al Almon شاید ندانید این لغت یعنی چه، من هم نمی‌دانستم. فدریکو که همیشه یک اختراع یا فکری در آستین داشت توضیح داد: «دو گاو باز می‌توانند با یک گاو در یک زمان نبرد کنند و فقط یک شغل میانشان باشد. این یکی از خطرناک‌ترین عملیات گاو بازی است و به این دلیل که کمتر دیده می‌شود شاید یکی دو بار در هر قرن انجام نشود. و این کار فقط توسط دو برادر گاو باز یا دو نفر که قوم و خویش نسبی باشند عملی است. این را جنگ با گاو به طریقه Al Almon می‌خوانند.»

پابلو نرودا شاعر شیلیایی (۱۹۷۳-۱۹۰۴) در کتاب شرح خاطرات خود، که بیانگر دنیای ادبی و سیاسی هنرمندان و شاعران و رهبرانی است که دوستان او بوده‌اند، یادداشت‌هایی نیز درباره فدریکو گارسیتالورکا دارد. این بخش از خاطرات، او به شیوایی شخصیت لورکا را باز می‌شناساند. دیدار اولیه نرودا و لورکا در سال ۱۹۳۲ زمانی که نرودا به کنسولی شیلی در بوئنوس آیرس منصوب شده بود، شکل گرفت:

یکدیگر را نمی‌شناختیم، اما در بوئنوس آیرس با هم دوست شدیم و اغلب با نویسندگان و دوستان مجالس انس داشتیم. البته، سهم به سزایی از بلایای ایام نیز داشتیم. فدریکو بدخواهانی داشت. من هم داشتم. اشتیاقی این بدخواهان را وادار می‌کرد که چراغ‌ها را خاموش کنند تا ما در تاریکی دهانیم. و کسی ما را نبیند. و این بار درست همین واقعه رخ داد. چون که عده زیادی شایع بودند که در ضیافتی که باشگاه P.E.N به افتخار فدریکو و من داده بود شرکت کنند، شخصی

شیلپایی کاردان و خوشرو به نام بابی دگلانه دلال بزرگ گشتی در میدان بزرگ «سیرکوپریس» مادرید بود. من نسبت به جدی بودن این ورزش اظهار شک کرده بودم و او مرا متقاعد کرد که آن شب با گارسالیورکا به دیدن آن ورزش برویم تا شگمان درباره اصل بودن آن برطرف شود. گارسیا را متقاعد کردم که با هم برویم و قرار گذاشتیم سر ساعت معینی یکدیگر را جایی ببینیم. می‌رفتم که از تماشای درندگی میرغضب حبشی و اورانگوتان بد نهاد لذت ببریم.

فدریکو پیدایش نشد. در آن ساعت رو به مرگ بود. دیگر همدیگر را ندیدیم: او با جلاد دیگری وعده ملاقات داشت و به این ترتیب جنگ اسپانیا که شعر مرا تغییر داد، با ناپدید شدن این شاعر آغاز شد. چه شاعری! هرگز ندیده‌ام که زیبایی و نبوغ، دلی سبکبال و ابشاری بلورین این چنین به هم آمیخته باشد. فدریکو گارسالیورکا یک Duende^۲ افراطی بود. شادی مغناطیسی شوق زندگی به قلب او می‌دید و آن را همچون سیاره‌ای درخشان می‌کرد. دلباز و شوخ، دنیادر و روستاوار بود. در موسیقی استعدادی شگرف داشت و در نمایش «میم» استاد بود. مردی بود خرافاتی و زودهراس، شادی‌آفرین و شریف، چکیده اسپانیای سال‌ها و قرن‌ها و سنت‌های باستانی مردم آن سرزمین. ریشه عربی و اندلسی داشت و چون گل یاسمن صحنه آراسته اسپانیایی را درخشان و خوشبو می‌کرد که متأسفانه آن صحنه برای همیشه از کف رفته است. تسلط شگفت‌آور گارسالیورکا بر استعاره مرا از راه به در برد و هر چه نوشت مجذوم کرد. گاهی از من می‌خواست آخرین شعرم را برایش بخوانم و خواندن به نیمه نرسیده فریاد می‌کرد: بس است، دارم می‌گذارم مرا زیر نفوذ خودت در آوری.»

در تماشاخانه و در خاموشی، در میان مردم و در جمعی کوچک، زیبایی می‌آفرید. من هیچ‌کس را ندیده‌ام که دست‌های جاودانه او را داشته باشد، من هرگز برادری نداشتم که چون او عاشق خنده باشد. می‌خندید، آواز می‌خواند، پیانو می‌نواخت، می‌پريد، چون اخگر سوزان می‌درخشید. بیچاره دوستم، از همه موهبات طبیعی برخوردار بود، زرگر بود، زنبور عسل نری در کندوی شعر خوب، اما گاهی استعداد‌های خلاقه خود را به هدر می‌داد.

بازوی مرا می‌گرفت و می‌گفت: «گوش کن آن پنجره را می‌بینی؟ به نظرت Chorpatelic نمی‌رسد؟»

«Chorpatelic چه معنی می‌دهد؟ من هم نمی‌دانم. اما آدم باید بداند چه چیز Chorpatelic هست و چه چیز نیست. وگرنه گم و گج می‌شوی. به آن سگ نگاه کن. واقعاً Chorpatelic است.»

یا می‌گفت که روزی به یک دبستان پسرانه برای بزرگداشت دون کیشوت دعوت شده بود و وقتی وارد

کلاس شده شاگردان به رهبری مدیر اشعار زیر را به آواز خوانده بودند:

این کتاب که توضیح آن را
افرود ریگز مارین، پی اچ دی^۳ داد
همه جا نامور می‌شود
تاابد و ابد، آمین

یک بار سال‌ها پس از مرگ گارسالیورکا درباره او سخنرانی می‌کردم و یکی از حاضران از من پرسید: «در چکامه‌ات به نام گارسالیورکا، چرا گفته‌اید بیمارستان‌ها را به خاطر او آبی‌رنگ می‌کنند؟»

پاسخ دادم: «بین، دوست من، از شاعر چنین سوآلی کردن مانند این است که از زنی سنش را بپرسیم. شعر یک موضوع غیرمتحرک نیست بلکه جریان آبی است که اغلب مهارش از دست آفریننده‌اش به‌در می‌رود. ماده خام آن شامل چیزهایی است که وجود دارد و وجود ندارد. باری می‌کوشم پاسخ صادقانه‌ای به شما بدهم. برای من آبی زیباترین رنگ‌هاست. انسان را به یاد فضا، آن چنان‌که آن را می‌بینید، می‌اندازد، همچون گنبد آسمان که به سوی آزادی و شادی صعود می‌کند. حضور فدریکو، جادوی وجود او، در اطرافش حالتی سرشار از خوشی می‌دیدم. شعر من شاید به این معناست که حتی بیمارستان‌ها، حتی غم‌انگیزی بیمارستان‌ها، می‌تواند به وسیله نیروی جادویی نفوذ او تغییر شکل دهد و ناگهان تبدیل به ساختمان‌های آبی زیبایی گردد.»

فدریکو گویی از پیش از مرگش خبر داشت. روزی پس از بازگشت از یک سفر تأثیری مرا خواند تا واقعه عجیبی را برایم بگوید. با گروه نمایشی لاباداکا به دهکده دور دستی در کاستیل وارد شده و در کنار شهر اردو زده بودند. فدریکو که بر اثر سفر دراز زیاد خسته بود، نمی‌توانسته بخوابد. در سپیده‌دم بلند می‌شود و برای هواخوری تنها به گردش می‌رود. هوا سرد بود، سرمای برنده‌ای که کاستیل برای مسافران و غریبه‌ها نکه می‌دارد. مه بامدادی در دو توده سفید جدا از هم به دشت و کوهستان یک حالت شبح وار داده بود. یک چهارچوب آهنی زنگ زده. مجسمه‌های شکسته و ستون‌های افتاده میان برگ‌های در حال پوسیدن. مقابل در بزرگ یک ملک قدیمی که به باغ عظیم ساختمان آریابی باز می‌شده می‌ایستد. متروک بودن کاخ، موقع زمان، و سرما، تنهایی را نفوذکننده‌تر می‌کرد. فدریکو ناگهان احساس می‌کند که انگار چیزی از سپیده‌دم برمی‌خیزد، چیزی در شرف وقوع است. روی بدنه ستون واژگون شده‌ای می‌نشیند.

بره کوچکی ظاهر می‌شود و در علف به چریدن می‌پردازد، انگار فرشته‌ای است از مه، از هیچ کجا، تا تنهایی را به چیزی انسانی بدل کند. گویی برگ گل لطیفی است که بر روی تنهایی آن مکان فرود آمده.

شاعر دیگر احساس تنهایی نمی‌کند. ناگهان یک گله گراز نیز به آن جا وارد می‌شود. چهار پنج جاندار سیاه درنده، گرسنه و با شم‌هایی همچون سنگ خارا. سپس فدریکو شاهد صحنه‌ای می‌شود که خون را منجمد می‌کند. گرازها به جان بره می‌افتند و زیر چشمان وحشت‌زده شاعر، آن را تکه‌پاره کرده می‌بلعند.

این منظره خونین در آن مکان دورافتاده، فدریکو را وا می‌دارد که گروه خود را بردارد و بی‌درنگ به شاهراه برود. سه ماه پیش از جنگ‌های خانگی، زمانی که این داستان دهشتناک را برایم گفت، فدریکو هنوز از چنگال ترس آن رهایی نیافته بود. بعداً به وضوح روزافزونی برایم آشکار می‌گشت که آن واقعه منظره‌ای خیالی از مرگ خود او، پیش آگاهی از تراژدی باورنکردنی زندگی و مرگ او بوده است.

فدریکو گارسالیورکا را تیرباران نکردند، او را ترور کردند. به گمان هیچ‌کس نمی‌گذشت که روزی او را خواهند کشت. او محبوب‌ترین و معبود تمام شاعران اسپانیا بود و به سبب خلق و خوی شاد و شگفت‌انگیزش واقعاً به یک کودک می‌ماند. چه کسی می‌توانست باور کند که چه دیوهایی در این کره خاکی ما زندگی می‌کنند، و در گرانا دای خود او، قادر به انجام چنین جنایت هولناکی هستند؟

این عمل جنایتکارانه برای من دردآورترین رخداد جریان مبارزات طولانی بود. اسپانیا همیشه میدان جنگ گلا دیاتورها بود، کشوری که خون بسیاری در آن ریخته شده، میدان گلاویزی با قربانی‌ها و شکوه ظالمانه‌اش، مبارزه دایمی مرگبار میان تاریکی و روشنایی را در نمایش مجللی به نحو با شکوهی تکرار می‌کند.

جلادان قرون وسطایی کلیسا، فرای لوئیس دالئون^۴ را به سیاه چال انداختند. «کونه‌وه‌وه» در دخمه‌های زندان شکنجه شد. کریستوفر کلمب با غل‌وزنجیر می‌لنگید و می‌رفت. خانه مردگان El Eseeorial تماشاگه بزرگ بود، چنان‌که امروز تیز یادبود شهدای جنگ که با صلیبش بر فراز یک میلیون مرده و خاطرات سیاه بی‌شمار ایستاده است، تماشاگاه همگان است.

پانوشته‌ها:

- بخشی از کتاب «خاطرات نروا» ترجمه هوشنگ پیرنظر. Ruben Dario، شاعر اسپانیایی
- Duende: در معنای لغوی به اسپانیایی، روح تارارام معنی می‌دهد، اما Duende در زبان اسپانیایی به فردی اطلاق می‌شود که می‌تواند خلاق، مجنون، سریع‌الانتقال، فریبنده و فزار باشد و یا هیچ کدام Duende درست مانند کودکی است که در آن واحد از خنده به گریه تغییر حالت می‌دهد.
- Ph.D حرف معرف درجه دکتری در انگلیس و امریکا Fray Luis De Leon
-